



روایتی از روزها و لحظه‌های بعد از او

# معجزه خون شما

قصه آن جلسه را خواندم و مطمئن بودم نویسنده‌اش باید به فکر چاپ کردن کتاب باشد. کلاس نقد داستان بود و کنجکاو بودم که استاد برای نقاط منفی می‌خواهد چه ایرادی از آن بگیرد. زودتر از هر جلسه صدا و تصویرش را باز کرد. چندباری جزوه را ورق زدم تا به صفحه سفید برسم.

خودکار را روی خط اول گذاشتم. «بچه‌ها سمت نوشتن از معجزه نرین.» سرم را بالا گرفتم و خیره شدم به قاب مستطیلی توی لپ‌تاپ. وقتی دید همه مخالفیم شروع کرد به توضیح دادن بیشتر. نیم‌ساعتی حرف زد تا بالاخره کم‌کم قانع شدم. به نظرش معجزه فرایندی داشت که درک آن برای هر کسی ممکن نبود. نگران بود آن را صرفاً

یک اتفاق خارق‌العاده ببینیم و هزار تلاش قبلیش را فراموش کنیم. هزار دومینوی درستی که افتاده تا رسیده به آن تکه آخر. می‌ترسید حرکت مهره‌های قبلی را حذف کنیم و فقط افتادن آخری را بنویسیم.

امروز چهلم شما شده. چهل شب است که توی محله راهپیمایی می‌کنیم. یک ساعت و نیم با عکس شما کنار جمعیت قدم می‌زنم. عجیب است. من آدم درونگرایی بودم که در حالت عادی راضی‌کردنم برای بیرون رفتن با دوستان هفته‌ها طول می‌کشید. وقتی غصه‌دار می‌شدم ماه‌ها خانه می‌ماندم و تمام روز را بی‌انرژی توی تخت دراز می‌کشیدم. حالا هم خیلی غمگینم، کشش زیادی دارم

به کز کردن گوشه اتاق، ولی هر شب به خیابان می‌روم؛ آن هم نه با دوست و خانواده که فضا را برایم راحت‌تر کنند. برنامه‌هایمان با هم جور نمی‌شود. میان دسته خانم‌ها تنها هستم. موقع راه رفتن توی جمعیت سعی می‌کنم از گوشه بروم. اگر وسط بیفتم، با چند قدم بلند خودم را می‌کشم به کناره‌ها. اگر می‌گفتند زمانی می‌آید که با چنین شرایطی چهل شب دوام می‌آورم، جواب می‌دادم قطعا معجزه‌ای لازم است.

سعی می‌کنم دومینوی قبل از این معجزه را پیدا کنم. یاد اربعین امسال می‌افتم و کوله از همیشه سنگین‌ترم. لحظه‌های زیادی بود که طاقتم تمام می‌شد. شانهام

تیر می‌کشید، طوری که حس می‌کردم اگر ادامه بدهم استخوانم خرد می‌شود. بند کوله را توی مشت‌م می‌گرفتم و بالا می‌کشیدم. وسوسه می‌شدم برای استراحت جایی بنشینم و درش بیاورم یا از همراهانم بخواهم چند عمودی آن را بیاورند. فکر می‌کردم الان است که جا بزنم. دوراهی نفس‌گیر تسلیم شدن و ادامه دادن بود. عدد سختی تصمیم‌ش برایم صد بود. صد از صد. مثل بچه کلاس اولی که یاد گرفتن جمع و تفریق، صدِ سختی آن سالش است. همان موقع خودم را راضی می‌کردم که زندگی هم همین است. به تحمل سختی‌های بزرگ فکر می‌کردم. به خودم می‌گفتم از آن لحظه‌ها که نمی‌توانم

فرار کنم؛ پس باید همین‌جا یاد بگیرم که نایستم. اربعین و امتحانش تمام شد و ما برگشتیم خانه، ولی ماه بعد امتحان دیگری آمد و ماه بعدش و بعدش. پشت هم ردیف بودند و با حل هرکدام خیلی طول نمی‌کشید که بعدی خودش را نشان می‌داد. هربار هم سخت‌تر از سری قبلی بود. گاهی آزمون‌هایی بودند که فقط سراغ من نمی‌آمدند، همه مردم ایران را درگیر می‌کردند. مثل رفتن شما. برای همین است که فکر می‌کنم بعد از این چند ماه، به اندازه چند سال بزرگ‌تر شدم.

حالا مثل یک دانش‌آموز دبیرستانی در حال حل کردن انتگرال و عدد سختی‌اش باز هم صد است، ولی آن

امتحان‌ها برای همین موقع آماده‌ام کرده‌اند. توی این چله هر شب موقع لباس پوشیدن آیه‌الکرسی می‌خواندم. با صوت می‌خواندم تا ذهنم جای دیگری نرود، وگرنه می‌چسبیدم به کتاب‌های نخوانده، متن‌های نصفه‌نیمه و کارهای عقب‌مانده و همین‌ها بهانه می‌شدند برای نرفتن. جلوی آینه می‌ایستادم، چفیه را سه‌گوش می‌کردم و می‌انداختم روی شانهم. مثل شما. دو سرش را می‌آوردم جلو و محکم گره می‌زدم تا باد آن را نبرد. این مهم‌ترین قسمت قبل از بیرون زدن از خانه بود. انگار چفیه بهم جرئت می‌داد. خانمی بود که همیشه توی کوچه‌های تاریک کنار سرعت‌گیر می‌ایستاد. نور چراغ‌قوه بزرگش را

می‌انداخت روی آن و به همه تذکر می‌داد مواظب باشند. وقتی از کنارش رد می‌شدم لبخند کوتاهی می‌زدم و خیلی زود چشم‌هایم را از او می‌گرفتم. یک شب دستم را سمتش گرفتم، خیره به چشم‌هایش تشکر کردم و زود راه افتادم تا بقیه پشت‌سرم معطل نشوند. این‌ها اگر معجزه شما نیست پس چیست؟ می‌دانم که استاد گفته بود تا همه دومینوها را کنارهم نچیدیم از معجزه نگوییم؛ اما قول می‌دهم بعدا بقیه‌شان را پیدا کنم. پس با خیال راحت می‌نویسم که حضورم توی تمام این چهل شب معجزه خون شماست.